

## داستان کوتاه : گلوی نقره‌ای

نویسنده : میخائل بولگاکف

تنها ماندم، اطرافم را سرمای ماه نوامبر همراه با برف سنگینی فراگرفته بود و تمامی خانه در خواب بودند. باد در لوله‌ها زوزه می‌کشید. تمام بیست و چهار سال از زندگی ام را در شهرهای بزرگ گذرانده بودم و همیشه فکر می‌کردم بوران و کولاک در داستان‌ها وجود دارد. در حقیقت آنچه را که می‌دیدم باور نداشم گویی کولاک در حال جنگیدن است. بعد از ظهرها در اینجا به طرز

عجبی طولانی است، نور لامپ زیر پوشش آبازور بر روی پنجره‌های تیره منعکس شده و من در حالی که به خال دست چشم نگاه می‌کردم آرزو می‌کردم از این جا دور باشم.

آرزو می‌کردم به شهر بازگردم شهری که در چهل فرنگی من بود. خیلی دلم می‌خواست از همین نقطه‌ای که هستم به آن سمت فرار کنم. در آن جا همه امکانات برقی بود و همیشه پزشکانی وجود داشتند که می‌توانستی در هر شرایطی، البته نه به وحشت‌ناکی شرایط این جا با آن‌ها صحبت کنی، اما هیچ امکان فراری وجود ندارد و خودم می‌دانستم که این تازه شروع کار است، در حقیقت به خاطر همین نیز در دانشگاه پزشکی درس خواندم. اما اگر زنی را بیاورند که شرایط وضع حمل غیرعادی داشته باشد؟ یا بیمار قطع عضو؟ من چه باید بکنم؟ بهتر است ابتدا مشورت کنم! چهل و هشت روز پیش دانشگاه را با نمرات عالی تمام کردم اما در حال حاضر همان بهترین نمرات فقط به درد خودم می‌خورد و اکنون ۰۰۰ در دانشکده فقط یک بار دیده بودم که پروفسور عمل قطع عضو را انجام دهد که در آن یک بار نیز من صرفاً در آمفی تئاتر نشسته بودم ...

فکر کردن درباره‌اش نیز هر بار عرق سردی را به ستون فقراتم جاری می‌سازد. هر بعد از ظهر در چنین وضعیتی تنها می‌نشستم و چای می‌نوشیدم. در زیر دست

چپم راهنمای عمل ماما می قرار داشت و در زیر دست راستم ده جلد از بهترین کتاب های عمل جراحی با تصاویرش. آه و اوه می کردم و چای سرد سبز می نوشیدم ...

یک شب از خواب برخاستم؛ خیلی خوب آن شب را به خاطر می آورم – بیست و نه نوامبر بود - در حالی که روی کتاب قطور عمل جراحی خوابم برده بود از سر و صدای در از خواب بیدار شدم، بعد از پنج دقیقه درحالی که چشم ان خواب آلودم را می مالیدم، لباس به تن می کردم، صدای قرچ و قروچ در را می شنیدم؛ گوش هایم دیگر فوق العاده تیز شده بودند. بیرون آمدم با خودم فکر کردم شاید وضعیتی اسفبارتر از وضعیت ان دختری که در ساعت یازده شب به بیمارستان مرکزی نیکالوفسکی آورده بودند اتفاق افتاده است.

آن شب پرستار با صدای خفه ای در گلو گفت:

– دختر نحیفی است، دارد می میرد ... دکتر لطفاً کمکش کنید، تو بیمارستان از در عبور کردم، به سمت در ورودی بیمارستان به راه افتادم. پذیرش هنوز چراغش روشن بود و تمامی کمک و دستیارانم در روپوش های سفید رنگ منتظر من ایستاده بودند؛ دمیان لوکیچ پزشکیار که مردی جوان اما بسیار مستعد بود، دو ماما با تجربه؛ آنا نیکلایونا و پلاگیا ایوانونا و در آخر خودم، یک

پزشک بیست و چهار ساله که دو ماه پیش فارغ التحصیل و اکنون به عنوان مدیر بیمارستان نیکالوفسکی برگزیده شده بودم.

پزشکیار در سنگین را هل داد و پشت در مادری ظاهر شد او با چکمه‌های نمدی لغزنده‌اش و دانه‌های برفی که هنوز روی روسربی‌اش باقی مانده بود، مانند پرنده‌ای به داخل پرید. در دستانش بقچه‌ای رانگه داشته بود و آهسته و بی‌صدا گریه می‌کرد. نیم تنه‌ی پوستی‌اش را باز کرد و گرهی بقچه‌اش را گشود. ناگهان دختر بچه‌ی سه ساله‌ای برابر م ظاهر شد، به دختر ک نگاه کردم. یک لحظه، آنچه درباره عمل جراحی خوانده بودم از خاطرم محو شد. همه آن چیزهای به درد نخوری که در دانشگاه آموخته بودم، همه چیز را، در پس معصومیت دختر ک از یاد بردم. با چه چیزی می‌توان او را قیاس کرد، فقط روی جعبه‌های شکلات چنین دختر بچه‌ای را نقاشی می‌کردند، موهای طلای‌اش به طور طبیعی مانند گردبادی حلقه حلقه، چشمان آبی فوق العاده و صورت همچون عروسک‌اش یاداوری تصویر فرشته‌هایی بود که دیده بودم.

اما دردی هولناک در اعماق چشمانش لانه کرده بود و متوجه چیز وحشتناکی شدم او نمی‌توانست نفس بکشد! با خود اندیشیدم (قطعاً به زودی می‌میرد) چنان به این اندیشه مطمئن بودم که قلبم در اعماق وجودم به دردامد.

دختر با هر بار تنفس رگهایش باد می کرد و رنگش سرخ شده بود. بر مبنای شواهد امر به سرعت متوجه شدم که اولین حدم درست بوده است و فکر می کنم همزمان نیز دو مامای با تجربه هم همین نظر را داشتند که (دختر ک به حناق دیفتری مبتلا و گلوبال با غشایی مسدود شده و نمی تواند نفس بکشد و در حال خفه شدن است)...

در میان سکوت پرسنلی که در آنجا حضور داشتند ناگهان با صدای زنگداری که گویا همه را هوشیار کرد پرسیدم:

– چند روز است که مریض شده؟

مادرش گفت: پنج روز، پنج و سیس با چشمان بی روحش به من نگاه عمیقی کرد

با صدایی از میان دندانها یم به پزشکیار گفت:

– حناق دیفتری

و رویه مادر اضافه کردم:

– شما با خودت چه فکری کردی؟ ها؟ چی فکر کردی؟ در همین لحظه از پشت سر مصادیب شنیدم:

پنج روزه مریض آقا، پنج روز.

به طرف صدا برگشتم و پیروز نی را دیدم که سر ش را کاملاً پوشانده و آرام و بی صدا آن طرف ترا ایستاده بود را دیدم، کمی فکر کردم و با صدایی که مملو از احساس خطر بود گفتم:

– بهتره شما آرام باشید و رو کردم به مادر و ادامه دادم: چی فکر کردی؟ پنج روزه که مریضه‌ها؟ با خودت چی فکر کردی؟

مادر با حرکتی مکانیک وار بچه را به مادر بزرگ داد و در مقابل من زانو زد و گفت:

– نجاتش بدید و سپس سر ش را به زمین کوبید و ادامه داد اگر او بمیرد خودم را خواهم کشت.

پاسخ دادم: بلند شو. در این جا وقتی را با حرف زدن با تو تلف نمی‌کنم.

مادر سریع از جایش بلند شد، دامن پهن و گشادش تکانی خورد، دخترک را از مادر بزرگ گرفت و شروع به گریه کرد. پیروز ن به التماس بازویم را گرفت. با هر بار نفس کشیدن دخترک، صدایی همچون صدای سوت قطاری در دور دست، به گوش می‌رسید.

پزشکیار گفت: هر کاری که می‌توانستند انجام دادند. مادر در حالی که به من بسیار خشمگین بودم نگاه می‌کرد، سوال کرد: این یعنی چی؟ یعنی می‌میره؟

آهسته و محکم گفت: می‌میره.

در همان لحظه پیرزن به زانو افتاد و چشمانش کاملاً بی‌فروغ شد. و مادر با صدای گوشخراشی سر من فریاد زد و گفت:

کمکش کنید! نجاتش دهید!

و من همچنان منتظر و راسخ آن‌جا ایستاده بودم.

چطور نجاتش دهم؟ می‌تونید بگید چطور؟ دخترت نمی‌تونه نفس بکشه و راه گلویش بسته شده. تو این دختر را پنج روز در پانزده فرسنگی من نگه داشتی حالا آمدی و این‌جا دستور می‌دی نجاتش بدم؟

از سمت چپم صدایی ناامیدانه گفت: تو بهتر می‌دانی پسر جان. و من چنان عصبانی شده بودم که ناگهان رو به پیرزن گفت:

ساکت شو!!! سپس رو به پزشکیار دستور دادم دخترک را بگیرند. مادر او را به پزشکیار داد، دخترک همان حالت فریاد می‌زد اما فریادی بدون صدا.

مادر می‌خواست او را همراهی کند اما او را کنار زدم و موفق شدم با نوری که درون گلوی دخترک انداختم گلویش را دقیق ببینم از آن موقع تاکنون دیگر چنان دیفتری ندیدم مگر خیلی سطحی بوده و خیلی زود از بین رفته باشد. چیزی تکه و سفید رنگ راه گلویش را بسته بود، دخترک ناگهانی

نفسی کشید و به صور تم تفی پرت شد اما نمیدانم چرا از آنچه دیدم و آنچه ذهنم را مشغول کرده بود وحشت نکردم در حالی که به دخترک نگاه می کردم خیلی آرام گفت: خوب که اینطور، خیلی دیر شده، دخترک می میرد و هیچ چیزی در حال حاضر نمی تواند کمکش کند مگر جراحی.

ناگهان وحشت زده با خود فکر کردم چرا این را گفت، چرانگفت: هیچ چیزی نمی تواند کمکش کند، هیچ چیز و این فکر که (اگر اینها با جراحی موافقت کند، چه؟) همچون میخی در ذهنم فرو رفت.

مادر پرسید: راهش همین است؟

توضیح دادم: می بایست پایین گلویش بریده شود و لوله نقره‌ای جایش گذاشته شود تا به دخترک امکان نفس کشیدن بدهد. آن وقت شاید نجات پیدا کند. مادر طوری به من نگاه می کرد گویی دارد به دیوانه‌ای می نگرد و دخترک را از دستانم قاپید و پیروز دوباره ناله‌ای کرد و گفت:

- چی! نذار که گلویش را ببرند! چه می کنی؟! گلویش را ببرند؟!

با حالتی مملو از نفرت رو به پیروز گفت: بهتره برید بیرون!

و به پزشکیار دستور دادم: کافور تزریق کنید!

مادر وقتی سرنگ را در دست پزشکیار دید دخترک را نمی داد اما برایش توضیح داد که اصلاً نباید پترسد.

مادر پرسید: این ممکن است به او کمک کند؟

گفت: این تزریق اصلاً کمکش نمی کند.

در این لحظه بود که ناله‌ی زاری را سر داد.

گفت: بس کن. ساعتم را بیرون آوردم و اضافه کردم: پنج دقیقه وقت می دهم اگر موافقت نکردید، با خودتون می بردیش و هر کاری خواستید می کنید.

مادر با لحن خیلی تندی گفت: موافقت نمی کنم!

پیرزن اضافه کرد: نه موافقت نمی کنیم.

با لحنی خشک ادامه دادم: هر جور که مایلید و سپس با خود فکر کردم (خوب این طوری برای من راحت‌تر است) به هر حال من در مقابل چشمان حیرت‌زده پزشکیار پیشنهادم را دادم، آن‌ها خودشان رد کردند و من نجات یافتم و در همین حین که داشتم با خودم فکر می کردم صدای غریبه‌ای از پشت سر ک گفت:

مگر عقل از سرتان پریده؟ چرا موافقت نمی کنید؟ این طوری دخترتان را از دست می دهید. موافقت کنید. مگر دلتان به حال او نمی سوزد؟

هر چه سریع‌تر موافقت کنید، هر چه سریع‌تر! پاهای دخترک دیگر دارند کبود می‌شوند.

نه! نه! بینید، به او نگاه کنید، بگذارید ببرندش.

آنها را از میان راه روی نیمه تاریک به بیرون بردن و من صدای گریهی زن و سوت نفس‌های دخترک را می‌شنیدم. در همین لحظه پزشکیار بازگشت و گفت:

موافقت کردند.

تمام بدنم بی‌حس شد اما با صدای واضحی گفت:

چاقو، قیچی و چنگک را استریلیزه کنید.

بعد از چند دقیقه به سمت اتاقم دویدم جایی که کتاب‌ها همچون ارواح بسویم می‌آمدند. به سمت کتابی که چندی پیش می‌خواندم دویدم و صفحاتش را تندتند ورق زدم تا تصویری را که در آن گلو و نای را شرح داده بود یافتم در تصویر همه‌چیز واضح و ساده به نظر می‌رسید؛ گلو کاملاً مشخص بود و چاقو به راحتی می‌توانست گلوی مسدود شده را بشکافد. شروع کردم به خواندن متن اما هیچ چیزی از ان سر در نیاوردم. کلمات در مقابل چشمانم بالا و پایین می‌پریدند. هرگز در دانشکده هم ندیده بودم که چطور این کار را

انجام می دهند با خود فکر کردم (اکنون دیگر خیلی دیر است) با اندوه به تصویر آبی و واضح کتاب نگاه کردم و احساس کردم در کاری بس وحشتناک و سخت گرفتار شدم در حالی که به بورانی که بیمارستان را فراگرفته بود اهمیتی نمی دادم به بخش بازگشتم در نزدیکی پذیرش سایه‌ای با دامن گشاد و گرد به سمت نزدیک شد و با صدای لرزان گفت:- آخر چطور گلوی دخترکم را می برد؟ واقعاً این کار عاقلانه است؟ او احمق است او موافقت کرد نه من، من فقط می خواستم او را نجات دهید، معالجه کنید نه اینکه گلویش را ببرید.

فریاد زدم: برو بیرون! و با تندی ادامه دادم تو احمقی! تو! او عاقلانه تراز تو تصمیم گرفته، کسی ازت بازخواست نمی کنه می تونی برداریش و از اینجا بری.

ماما دو دستی زن را گرفت و او را کشان کشان از اتاق بیرون برد. ناگهان پزشکیار فریاد زد: همه چیز آماده است!

وارد اتاق کوچک جراحی شدم، از میان پرده، وسایل براق، نور زننده لامپ و ملحفه‌ی سفیدی که روی تخت کشیده بود را می دیدم.

آخرین باری که دخترک را از میان دستان مادرش بیرون کشیده بودم صدایش را به خاطر آوردم که چه طور سوت می کشید.

صدای مادرش همچنان در گوشم بود: (شوهرم نیست، او در شهر است. اگر بیاید و متوجه شود چنین کاری کردم مرا می‌کشد!) و در حالی که با وحشت به من نگاه می‌کرد تکرار کرد. مرا می‌کشد.

دستور دادم:

— به آن‌ها اجازه ورود به اتاق را ندهید!

در اتاق تنها ماندیم، پرسنل اتاق عمل، من و دخترک (لیدکا) که بر روی تخت دراز کشیده بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. گلویش را شستشو دادند، ید مالیدند و من چاقویی را برداشتمن در همین حین با خود اندیشیم: چه باید بکنم؟ اتاق عمل را سکوتی عمیق فراگرفته بود. چاقو را برداشتمن و برشی عمودی بر سطح گلو دادم حتی یک قطره خون هم بیرون نزد. برای بار دوم چاقو را دوباره فرو بردم تا جایی که از مرز پوست عبور کرد اما باز هم خونی نبود. آرام آرام تلاش کردم تا آن تصویری را که در اطلس دیده بودم به خاطر بیاورم، به کمک سوند کندي بافت نازکی را بريدم. در همین لحظه از پايين جراحت خونی تيره رنگ بیرون زد. در يك لحظه تمام گردن غرق خون شد. پزشكيار با تامپون شروع کرد به تميز کردن مكان برش خورده، اما تميز نمی‌شد، همه انچه را که دردانشگاه دیده بودم به خاطر آوردم با پنس تلاش کردم تا جلوی زخم خونی را بگيرم اما فايده‌ای نداشت. تمام بدنم يخ و پيشانيم عرق کرده

بود. به شدت متأسف بودم از اینکه چرا وارد دانشکده پزشکی شده و چرا در چنین ده کوره‌ای بودم. در نهایت یأس پنس مدوری را برداشتیم و تکه تامپونی را در زخم چپاندم و جریان خون قطع شد. خون زخم را با تنریفی جمع کردم و در برابرم چیزی تمیز اما نامفهومی ظاهر شد. هیچ راه تنفسی را نمی‌دیدم و این جراحت با آن عکسی که دیده بودم مطابت نداشت.

دو سه دقیقه‌ای گذشت در این زمان من همچون دیوانه‌ای با چاقو، پنس سوند به دنبال مسیر نفس می‌گشتم و بعد از گذشت لحظاتی بالاخره آن را یافتم با خود کمی فکر کردم، حتماً تمام کرده، برای چه من چنین کاری را ادامه می‌دهم؟ چرا جراحی را پیشنهاد دادم؟ چرا نگذاشتم (لید کا) آرام در کنار مادرش بمیرد، حال او با گلوی بریده می‌میرد و من هیچ وقت نمی‌توانم ثابت کنم که در هر صورت او قبل تر از اینها مرده بود و نمی‌توانستم کمکی به او بکنم. پزشکیار آرام پیشانی ام را پاک می‌کرد با خود فکر کردم چاقو را بگذار و بگو: (من نمی‌دانم در ادامه چه باید بکنم?).

ناگهان چشمان مادرش در برابرم ظاهر شد دوباره چاقو را برداشتیم و این بار عمیق‌تر گلو را بریدم و ناگهان به طور غیرمنتظره‌ای راه تنفس را برابرم یافتم. با صدای گرفته‌ای فریاد زدم: چنگک.

پزشکیار آن را به دستم داد: یک لبه آن را در یک سوی گلو و دیگری را در سوی دیگر انداختم. از پزشکیار خواستم تا یک سوی چنگک رانگه دارد.  
اکنون یک چیز را می‌دیدم؛ حلق؟ مایل به خاکستری!

چاقوی تیزتری را در آن فرو کردم. در میان زخم راه تنفسی پدیدار شده بود و به نظرم رسید پزشکیار دیگر دیوانه شده است. پزشکیار ناگهان شروع کرد به بیرون کشیدن تکه و از پشت به دخترک ضربه‌ای زدم چشمانم را در دوروبر چرخاندم و آن وقت بود که متوجه شدم چه کار کردم! پزشکیار سعی خود را می‌کرد که خود را سرپا نگه دارد و علی‌رغم اینکه در آستانه غش کردن بود اما چنگک را از دستانش رها نمی‌کرد. تکه‌ای از نای را بریدم با خود اندیشیدم سرنوشت و همه چیز علیه من است. اکنون با این برش دیگر بدون شک (لیدکا) را سر بریدیم و خیلی متفکرانه و جدی اندیشیدم (و خودمان نیز تا مرز خودکشی رفته‌ایم...) در همین لحظه مامای وحشت‌زده که ظاهرآ خیلی با تجربه می‌آمدم با وحشت به سمت پزشکیار امده و چنگک را از او گرفت و دندان‌هایش را بهم فشد و گفت:

— ادامه دهید دکتر...

پزشکیار با صدای بلندی بر زمین افتاد و ضربه‌ای خورد اما هیچ کدام به او توجهی نکردند. چاقو را در گلو فرو بردم و لوله نقره‌ای را در آن فرو کردم

لوله را خیلی سریع و ماهرانه در جایش گذاشتم اما دخترک همچنان بی حرکت بر روی تخت افتاده بود. هوایی در گلو وارد نمی شد چیزی که به دنبالش بودم اتفاق نیافتداده بود. نفس عمیقی کشیدم و برای لحظه‌ای دست نگه داشتم بیش از این کاری نمی توانم انجام دهم. از اعماق وجود دوست داشتم کسی به کمک بیاید و از این سبک مغزی خود پشیمان بودم که چرا وارد دانشکده پزشکی شده بودم.

همچنان سکوت برقرار بود. ناگهان دیدم (لیدکا) کبود شده دوست داشتم همه چیز را بگذارم و گریه کنم که ناگهان دخترک به طرز وحشتناکی لرزید و از میان لوله لخته‌های چرک خونی فوران زد و هوا با صفیر سوتیش وارد لوله شد، دخترک به نفس افتاد و شروع به گریه کرد. در این لحظه پزشکیار که رنگ پریده، غرق در عرق ایستاده بود و به گلوی دخترک نگاه می کرد به کمک آمد تا محل برش را بخیه بزنم. در میان خستگی و پوششی از عرق که چشم را فرا گرفته بود چهره‌ی خوشحال ماما را دیدم که به من گفت:

– دکتر عمل فوق العاده‌ای انجام دادید.

با خود اندیشیدم حتماً مرا مسخره می کند با اخم زیر چشمی نگاهی به او انداختم سپس در باز شد و ناگهان هوایی تازه‌ای در اتاق دوید.

لید کا را پیچیده در ملافه ای بردند و بلا فاصله در استانه در مادرش ظاهر شد  
چشمانش همچون چشم ان حیوان درنده ای بود، پرسید:

- چه شد؟

به محض اینکه صدایش را شنیدم عرق در پشتمن دوید در آن لحظه بود که  
متوجه شدم اگر دخترک بر روی این تخت می‌مرد؛ چه می‌شد! اما با صدای  
بسیار آرامی پاسخ دادم؛

- آرام باشید، زنده است. زنده می‌ماند، امیدوارم زنده بماند، به او نگفتم که  
لوله هنوز در گلویش هست، هیچ حرف دیگری نزدم تا بیش از این  
وحشت‌زده نشود.

پیرزن خود را به زمین انداخت و روی زانو ایستاد و رو به سقف و من صلیبی  
کشید، در این لحظه دیگر از دستشان عصبانی نبودم، برگشتم و به بهیار دستور  
دادم تا به دخترک کامفار تزریق کند و به نوبت حتماً پیش او بمانند. به سمت  
اتاقم به راه افتادم. درون اتاقم میان انبوه کتاب‌های ولو شده عکس آبی گلو را  
در صفحات کتابی که هنوز باز بود دیدم. به سمت مبل رفتم دراز کشیدم و  
سعی کردم از فکر آنچه دیده بودم بیرون بیایم. طوری که انگار اصلاً وجود  
نداشته، خوابم برد و دیگر آنچه که بر من گذشته بود را فراموش کردم.

یک ماه گذشت، ماه بعد هم همین طور، چیزهای زیادی در این زمان دیده بودم. چیزهای وحشتناک‌تر از گلوی لید کا، انقدر وحشتناک‌تر که دیگر او را از خاطر بردم. در اطراف بیمارستان برف همه جا را فراگرفته بود و هر روز نیز بیش تر و بیش تر می‌شد. در آستانه سال نو بودیم که در پذیرش خانمی نزدم آمد و در میان دستانش دختر بچه‌ای را پیچیده در پتویی نگه داشته بود چشمان زن می‌درخشید. به محض اینکه به دختر ک نگاه کردم او را شناختم.

– آه لید کا! چطور است؟

همه چیز خوب است.

گلویش را باز کرد خودش از دیدنش دوری می‌کرد و می‌ترسید، نتوانستم به خوبی نگاهی به آن بیندازم. روی گرد سرخ رنگش جای زخمی قهوه‌ای و عمودی و همچنین جای دو بخیه عرضی دیده می‌شد گفتم: همه چیز مرتب است، لازم نیست دیگر برای معاینه بیاوردیش.

مادر گفت: ممنونم، دکتر، ممنونم، و به لید کا دستور داد به عمبوگو مرسی! اما لید کا دلش نخواست که به من چیزی بگوید.

دیگر هرگز او را در زندگی ام ندیدم و کم کم فراموشش کردم. زیرا هر روز رأس ساعت نه صبح کارم را آغاز می‌کردم و صدها آدم را می‌پذیرفتم و وقتی

خسته تلو تلو خوران برای استراحت راهی خانه می‌شدم ساعت از هشت شب  
هم گذشته بود.

یک پزشکیار- مامای مسن به من گفت: دکتر، بابت قبول چنین عملی؛ بریدن  
نای! ممنون، می‌دانید در دهکده چه می‌گویند؟ می‌گویند شما گلوبی لید کا را  
بریدید و به جای آن لوله گذاشتید و آن را دوختید خیلی‌ها از اطراف به این جا  
می‌آیند تا او را ببینند! در یک کلام دکتر بهتان تبریک می‌گوییم.

جواب دادم: به هر حال می‌بایست با تکه‌ای فلز زندگی کند...

- زندگی می‌کند، اما دکتر شما جوانید و با چنین خونسردی چنین کار  
عالی‌ای انجام دادید.

- جوان... من؟ می‌دانید هیچ وقت آشفته نمی‌شم.

نمی‌دانم چرا چنین چیزی را گفتم اما احساس می‌کردم که از خستگی  
نمی‌توانم حتی شرمنده باشم، فقط چشمانم را به سمتی دوختم. عذرخواهی  
کردم و به سمت اتاقم رفتم. برف سنگینی باریده بود و همه جا را سفیدپوش  
کرده چراغ‌ها می‌سوختند و خانه‌ی من تنها، آرام و موقرانه در جای همیشگی  
ایستاده بود. داخلش شدم دوست داشتم تنها باشم... و خوابیدم.